



چکامه شهید دکتر مصطفی جمران در سوگ آیت الله طالقانی

● درآمد

آنچه در پی می آید ملخصی است از یک مرثیه که سردار شهید، دکتر مصطفی جمران در اولین سالگرد رحلت آیت الله طالقانی نگاشت و در صفحات ویژه کیهان به همین مناسبت درج گردید. سطر سطر آنچه می خوانید سرشار از عطف و احساس دین آن شهید گرانمایه است به ابودر زمان که حاصل تلمذ طولانی وی نزد استاد براننده خویش است.

برای ما ابر پر بار رحمت بود...

آنجا ارشاد و هدایت آیت الله طالقانی و سخنان روحبخش ایشان برای ما ارزش و اهمیت ویژه ای پیدا می کرد. دیگر تئوری نبود، تاریخ نبود، شعار خشک و خالی نبود، بلکه مبارزه بود، فداکاری و ایثار بود، و ما به طور علمی و در صحنه نبرد، ایمان و اعتقاد خود را به محک آزمایش می گذاشتیم و آیت الله طالقانی، مرشد روحانی ما بودند، به ما امید می دادند، به ما ایمان تلقین می کردند، دست نوازش بر سر ما می کشیدند و بر دل ریش ما مرهم می گذاشتند. جوانی که به زندان افتاده بود، زیر تازیانه ها زجر دیده بود، شکنجه، اعصابش را متلاشی کرده بود، هنگامی که به آیت الله طالقانی می رسید، ایشان همچون پدری غمخوار در آغوشش می کشیدند و او را می بوسیدند و همه دردش پایان می پذیرفت و همه عقده های درونیش باز می شد و دوباره آرامش می یافت و خود را برای مبارزه ای سخت تر و خطرناک تر آماده می کرد.

در قبرستان خاموش آن روزگار که همه نفس کش ها را خفه کرده بودند و کسی جرئت دم زدن نداشت، آیت الله طالقانی همچون شیرینی غران، در آسمان خفقان زده ایران فریاد اعتراض بلند می کرد، وجدان ها را مخاطب قرار می داد و پیکر طاغوت را ابادروار زیر ضربات حق می کوفت و اجتماع حیرت زده و شکست خورده ایران را به تحرک می آورد.

مبارزات زیرزمینی نهضت مقاومت ملی در آن روزها، با انتشار روزنامه «راه مصدق»، ایجاد حوزه های سری در همه شهرها و شهرستان ها و حتی در دل ارتش، تظاهرات وسیع در مقابل لشکر جرار طاغوت، تبلیغات افشاگرانه ضد رژیم در سطح جهانی، استفاده از مسجد برای حوزه مخفی و استفاده از منبر برای مبارزه با طاغوت و بالاخره آمادگی برای زندان و شکنجه و شهادت، اینها همه اسطوره هایی هستند که در آن زمان، به قدرت ایمان و فداکاری تحقق یافتند و آیت الله طالقانی از ستارگان طراز اول آن به شمار می رفتند.

زندان رفتن، شکنجه دیدن و به استقبال شهادت رفتن امری عادی و طبیعی شده بود. آیت الله طالقانی را ساواک دستگیر

حرف ما جوانان گوش نمی کرد، لذا نزد آیت الله طالقانی می رفتیم و ایشان با صبر و متانت و با کمال تفاهم مشکلات ما را با آقای بازگان در میان می گذاشتند و رضایت وی را جلب می کردند.

باید بگویم که ما جوانان آن روزها از چیزی نمی ترسیدیم، چون به پشتیبانی بزرگ و قوی و مخلص تکیه داشتیم و می دانستیم تا وقتی که آیت الله طالقانی هستند، مشکلی لاینحل نمی ماند؛ پس نباید از چیزی ترسید. روزگار گذشت و این اجتماع کوچک، این مبدنه فاضله، بزرگ و بزرگ تر شد. اکثر مؤسسين و رزمندگان و روشنفکران مبارز آینده، در آن اجتماع کوچک تربیت شدند، روزگار ملی شدن صنعت نفت، و مبارزات میهنی ایران به رهبری دکتر مصدق فرا رسید و ما نیز همراه اکثر دانشجویان به صحنه مبارزه کشیده شدیم. خون بود، زندان بود، شکنجه بود و شهادت بود. در

از پانزده سالگی شاگرد درس تفسیر قرآن آیت الله طالقانی بودم. ایشان در مسجد هدایت در شب های جمعه تفسیر قرآن داشتند و همه مستمعین ایشان از دانشجویان مبارز و روشنفکر تشکیل می شدند. اکثر دانشجویان مرید ایشان، عضو انجمن اسلامی دانشجویان بودند که در سال ۱۳۲۲ توسط عده ای از دانشجویان به سرپرستی آیت الله طالقانی، مهندس بازگان و دکتر سبحانی تأسیس شده بود.

راستی که یک اجتماع کوچک، ولی با روح با یک هدف متعالی تشکیل شده بود. همه ما در این اجتماع احساس امنیت می کردیم. در طوفان حوادث سیاسی آن روز و در میان گرداب انحرافات چپ و راست، این اجتماع کوچک، کشتی نجاتی بود که ما را از خطرات فراوان و نابودی حفظ می کرد. آیت الله طالقانی، مثل پدری مهربان، همه ما را مورد عطف و نوازش قرار می داد و اکثر ما را فرزند خود به حساب می آورد. ما نه فقط از ایشان تفسیر قرآن و پاکی و تقوی و اخلاص آموختیم که خود ایشان نیز حامل و نماد این صفات ملکوتی بودند. ایشان به ما جسارت و شجاعت و مبارزه را می آموختند. هنگامی که از پدرشان سخن می گفتند که چگونه در مقابل رضا خان مقاومت می کرد، به زندان می رفت و چه محیط خفقان و وحشی بر روزگار آنها سیطره داشت؛ از خلال مبارزات مرحوم پدرشان، راه و رسم فداکاری و مقاومت و افتخار شهادت را به ما می آموختند و راستی که معلمی بزرگ بودند. سخنانشان در قلب همه ما تأثیری عمیق می بخشید. کسی نبود که در خلوص و پاکی ایشان لحظه ای تردید کند.

ایشان برای ما منبع جوشانی از ایمان و ابر پر بار رحمت و محبت بودند، به خصوص که ما از ایشان وحشت نداشتیم، زیرا به محبت بی پایانشان ایمان داشتیم و از ایشان خجالت نمی کشیدیم. هر حرفی را و هر مشکلی را با ایشان مطرح می کردیم و ایشان ستار العیوب بودند. نقص ها و کمبودهای ما را می دیدند و می فهمیدند، ولی به روی خود نمی آوردند. گاهی اوقات از مهندس بازگان گله داشتیم، چون ایشان به



همیشه مأموران زندانشان را تعویض می کردند؛ چون طاغوتیان از تأثیرپذیری دیگران از ایشان وحشت داشتند. روزی نصیری جلاد رئیس ساواک برای بازدید به زندان می رود. رئیس زندان به آیت الله طالقانی می گوید که برای احترام از جایشان بلند شوند. آیت الله طالقانی مشغول خواندن قرآن بودند و در جواب می گویند، «این مرد ارباب توست. چرا به من می گویی بلند شو؟»



● بهمن ۵۷. دیدار شهید چمران، شیخ محمد مهدی شمس الدین و هیئت لبنانی با آیت الله طالقانی.



پس از پیروزی انقلاب که همراه عده‌ای از لبنانیان به تهران آمدم، در مدرسه رفاه، به خدمت امام رسیده بودیم که آقای طالقانی وارد شدند، فوراً گفتند، «چمران را پیش من بیاورید.» من نزد ایشان رفتم. همان احساس پدرانانه قدیم بود که از همه وجودشان می‌بارید. من می‌خواستم که دوری ۲۲ ساله خود را جبران کنم و ایشان هم با نگاه نافذ و پر عطفقتشان مرا سیراب می‌کردند. هر بار که از دورویی‌ها و نیرنگ‌ها دلم به درد می‌آمد، نزد ایشان می‌رفتم تا در محضر مقدسشان، درد و غم خود را فراموش کنم و مانند دوران مسجد هدایت، از ایشان درس مقاومت و مبارزه بیاموزم. وجودشان همه شمر ثمر بود. در کردستان، در گنبد و در همه ماجراها، برای بیرون راندن و نابود کردن ضد انقلابیون به کردستان رفته بودم که در آن صبحگاه شوم دوشنبه، آن خبر کمرشکن و سهمگین را در دنیایی از بهت و ناباوری شنیدم. «آیت الله طالقانی درگذشت.» تمام وجودم به فریاد و شیون درآمد. احساس کردم تاریخ با همه لحظاتی که سوگ نشسته است. لحظاتی به خود امید دادم که شاید خبر دروغ باشد، ولی صد افسوس که چنین نبود و پدر و مرشد ما رفته بود. فوراً از آنجا حرکت کردم و به رنده ابودرمان، بهشت زهرا، رفتم. در آن لحظات، امام، این رهبر همیشه بیدار و آگاه ما، تمام غم و دردشان را، تمام ناگفتنی‌هایشان را با دو نام «ابوذر» و «مالک اشتر» بازگو کردند و دیدیم که چگونه قلب شکسته و نگاه غمگنانه‌شان را علی‌وار، بدرقه راه اباذر و مالک اشترشان کردند.

شاید شاگرد با وفا و خویش دکتر شریعتی این جملات را برای او گفته است که، «آنها رفتند و ما بی شرممان ماندیم. ما که در پلیدی و منجلب زندگی روزمره جانوریمان غرقیم، باید عزادار و سوگوار مردانی باشیم که برای همیشه، شهادت‌شان و حضورشان را در تاریخ و در پیشگاه آزادی به ثبت رسانده‌اند.» درد جانفرسای آن مرد عظیم و ابعاد فاجعه‌اش آنچنان وسیع بود که هنوز باورمان نمی‌آید که او از میان ما رفته است و ما را در روزهایی که بیش از همیشه به وجودش احتیاج داشتیم، تنها گذاشته است.

او را باید در شهر عشق جستجو کنیم، چون او، پرورنده عشق بود. برای رسیدن به این شهر، باید پرنده بود، باید از حصارها، دیوارها، زنجیرها و قفس‌ها گذشت، آن چنان که او گذشت و آن چنان که او راهنمایمان کرد. ■

ما را حفظ می‌کنند، تبعید می‌شدند، اما در تبعیدگاه‌ها نماز جماعت به پا می‌داشتند. همیشه مأموران زندانشان را تعویض می‌کردند؛ چون طاغوتیان از تأثیرپذیری دیگران از ایشان وحشت داشتند. روزی نصری جلا رتیس ساواک برای بازدید به زندان می‌رود. رئیس زندان به آیت الله طالقانی می‌گوید که برای احترام از جایشان بلند شوند. آیت الله طالقانی مشغول خواندن قرآن بودند و در جواب می‌گویند، «این مرد ارباب توست. چرا به من می‌گویی بلند شو؟»

وقتی در یکی از محاکماتشان رئیس بیدادگاهشان از ایشان می‌خواهد که آخرین دفاع خود را بگویند، مرحوم طالقانی می‌گویند، «برای کی؟» رئیس دادگاه می‌گوید، «برای دادگاه.» ایشان می‌گویند، «اینجا که دادگاه نیست و شما هم قاضی نیستید، آلت دست آنهایی هستید که آن بالانگشته‌اند. وقتی صدای من از اینجا بیرون نمی‌رود و مردم نمی‌فهمند، پس برای چه صحبت کنم؟» و سپس چند آیه مربوط به حضرت موسی و فرعون را می‌خوانند که لرزه بر اندام طاغوت و طاغوتیان می‌اندازد.

آیت الله طالقانی این چنین بودند. در مقابل ظالمان سازش نپذیر و مقاوم و جسور، ولی در مقابل مردم فروتن، مهربان و دلسوز بودند. خانه‌شان خانه امید همه نامیدان بود و خودشان سنگ صبور همه دردمندان. مانند پدری دردمند و دردمندساز و دردکش، از محرومیت و بدبختی توده مستضعف اشک از چشمانشان جاری می‌شد؛ ولی در مقابل ظالمان، مانند کوه استوار و سخت بودند. با زبان چون شمشیر مالک اشترشان و با پاکی و صداقت چون اباذرشان، توانستند بین «بازاری» و «دانشگاهی» و «روشنفکر» و «توده مردم» پیوند به وجود بیاورند. همیشه و در همه حال به فکر وحدت بودند. در دوران اقامت در خارج، گاهی با ایشان مکانیبه می‌کردم و آیت الله طالقانی هم برای من نامه می‌نوشتند که حاکی از مهر پدری ایشان و احساس عمیقشان به فرزندان بود.

می‌کند، شکنجه می‌دهد و زیر فشار، ایشان را قانع می‌کند که دیگر به منبر نروند و آیت الله طالقانی می‌پذیرند؛ از زندان خارج می‌شوند و در همان روز آزادی، به مسجد می‌روند، ولی به جای اینکه بالای منبر بنشینند، در پای منبر می‌ایستند و فریاد کوبنده خود را طنین انداز می‌کنند. ساواک دوباره ایشان را می‌گیرد و به ایشان اعتراض می‌کند که، «مگر قول ندادی به منبر نروی؟» آیت الله طالقانی می‌گویند، «آری قول دادم و وفا کردم. منبر نرفتم. فقط از پایین منبر حرف زدم.» آیت الله باز هم روانه زندان می‌شوند تا نتیجه این جسارت را بچشند. بار دیگر ساواک در زندان از ایشان می‌پرسد، آخر چرا همیشه آیت توده‌ای قرآن را تفسیر می‌کنی؟ مگر آیات فقط است؟ آیت الله طالقانی با تمسخر جواب می‌دهند، «آخر قرآن ما آیات شاهنشاهی ندارد، چه کنیم؟»

گاهی مهندس بازرگان به آیت الله طالقانی توصیه می‌کردند که زیاد تند نروند. به یاد دارم در خانه، آقای طالقانی به منبر رفتند و به صحرا کربلا زدند و صاحبخانه دست به دامان مهندس بازرگان شد که آنجا نشسته بود که، «الان پدر ما را درمی‌آورند، فکری بکنید.» آقای بازرگان در کاغذ کوچکی به آقای طالقانی نوشتند، «آخر به فکر صاحبخانه هم باشید و اینقدر تند نروید.»

برای ما آیت الله طالقانی سنگر مبارزه بودند و مطمئن بودیم که هر مشکلی را برای ما حل خواهند کرد. هنگامی که به زندان می‌افتادند، کمبودشان به شدت احساس می‌شد. خاری در قلب ما می‌خیلید، می‌دانستیم که چیزی کم داریم، در یک حالت بهت و حیرت به سر می‌بردیم و احساس می‌کردیم که ایشان، پرچم مبارزه ماست که برای جنگ به سرزمین‌های دوردست رفته است. مطمئن بودیم هر جا که هستند، آبروی



پس از پیروزی انقلاب که همراه عده‌ای از لبنانیان به تهران آمدم، در مدرسه رفاه، به خدمت امام رسیده بودیم که آقای طالقانی وارد شدند، فوراً گفتند، «چمران را پیش من بیاورید.» من هم نزد ایشان رفتم. همان احساس پدرانانه قدیم بود که از همه وجودشان می‌بارید. من می‌خواستم که دوری ۲۲ ساله خود را جبران کنم و ایشان هم با نگاه نافذ و پر عطفقتشان مرا سیراب می‌کردند.

استفاد ۵۷ شهید چمران و همسرش در کنار آیت الله طالقانی.

